829

C-263
Vol.-1

[illegible] [illegible] شعر [illegible]
[illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

[illegible]

[illegible] شکر [illegible]

[illegible]

دران [illegible]

سخن [illegible] الجمال [illegible]

زان [illegible]

[illegible] صدای [illegible]

درین [illegible]

درین محلس شعراء جمال [illegible]

[illegible] از دست [illegible]

[illegible] تا فی

[illegible] ند [illegible] رفتند

[illegible]

کباب شد [illegible] زان باده جامی

[illegible] دعا [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] افعال — از گفتار شیرین خود خلاف

[illegible] — آسمان از لطف [illegible] گو سقف

[illegible] سخن [illegible] — تو بلبل دست [illegible]

[illegible] — گلستان خندان [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل [illegible] سیاهان [illegible] — [illegible] جا بلبل [illegible]

[illegible] — گفتی [illegible] سخن کر به باید [illegible]

[illegible] — که از گفتار [illegible] خبری

[illegible] — نبینی دل [illegible] خویش را

[illegible] — که از [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر خلقی بگویدت هستی [illegible] | [illegible]

دو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه داند لقش را لقمه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چنین گفت [illegible] — کزین هم که گفتی [illegible]

[illegible] — که جانم که ناگفته داند همی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] نیک روزی [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | دلش [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| کرا کارا شد [illegible] | کسی [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| همه [illegible] که با هم [illegible] دل | [illegible] دل |
| دریغ [illegible] ساختی | که [illegible] انداختی |
| مگر روز [illegible] | ز [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

دادن

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] زنگی به چهره نهد | که گلگونه [illegible] نقش بند |
| ز مشرق به مغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب |
| همی گستراند فرش تراب | چو سجاده نیکمردان بر آب |
| زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه |
| دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری |
| نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ پیروزه رنگ |
| ز ابر افکند قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم |
| از آن قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند |
| مهیا کند روزی مار و مور | وگر چند بی دست و پایند و زور |
| بر او علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست |
| بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست |

[illegible]

جهان متفق بر الهیتش | فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم در این سیر گم | که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در باز گشت

کسی را که در بزم ساغر دهند / کز داروی بیهشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته / دگر باز را بال و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترس از خردمند زین بحر خون / کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد … تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد … به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد … که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت … به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند … که بر سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام … که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی … عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند … بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم … فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو … که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا … علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت

[illegible] عنها [illegible] فاطمه رضی الله عنها [illegible] و اولاد [illegible] [illegible]
[illegible] بعد [illegible] النقا [illegible] آنحضرت صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] احادیث آمده [illegible] تفاصیل [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible] آنحضرت صلی الله
علیه و سلم [illegible] ان لاهل البیت [illegible] آنحضرت [illegible]
[illegible] الصواعق المحرقه [illegible]
[illegible] اهل بیت [illegible] آنحضرت [illegible]
واجب [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] مسائل [illegible] مذکور [illegible]
[illegible] مقالات [illegible] اهل سنت [illegible]
[illegible] اهل جنت [illegible] حیات [illegible]
[illegible] اهل [illegible] تحصیل علوم شرعیه [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حاصل [illegible] دیگران [illegible] خود [illegible]
[illegible] حسن خلق و شفقت [illegible] اخلاق [illegible]
[illegible] خود [illegible] الناس [illegible]
فضایل و کمالات [illegible] ذات [illegible] برکت [illegible]
[illegible] مخلوق [illegible] حق [illegible]
[illegible] مصطفی و اهل بیت [illegible]
و اینمثل این ترکیب [illegible] طلب مقصود [illegible] اهل [illegible] و بعد از حصول آن
[illegible] ایشان [illegible] رد نشود [illegible] قبول [illegible] ایشان [illegible] رسول صلی الله علیه و سلم
ان مثل اهل بیتی فیکم مثل سفینة نوح من رکبها نجا و من تخلف عنها هلک [illegible] ثابت [illegible]
بیت [illegible] و اصحاب [illegible] الصواعق [illegible] آورده است که حضرت [illegible] الجلال و الافضال
[illegible] کان الله و لا شیء معه اول [illegible] درمیان [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible] حقیقت محمدیه و حقایق سایر موجودات [illegible]
و تفاصیل آن حقیقت [illegible]

[illegible] قال الله تعالى هو الذي انزل عليك القرآن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ابو جهل [illegible]

[illegible] محمد صلی الله علیه و سلم فرود [illegible]

[illegible] گفته اند [illegible]

[illegible] قبل ان خلق السموات والارض [illegible]

[illegible] آنحضرت صلی الله علیه و سلم [illegible] قرآن [illegible]

[illegible]

[illegible] علیک الصلوة [illegible] والسلام [illegible]

[illegible]

[illegible] والله تعالی اعلم بالصواب

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود زان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دویم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بر خود ببندند بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر معرفت

نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

[illegible]

[illegible]

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیب اندرم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام ابوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو ابوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردمندی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود

چنو بی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه	که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید	فریدون با آن شوکت این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل این شهریار ندارد شکایت کس از روزگار

به عهد تو میبینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست درین دفترت ذکر جاوید باد

ملوک ار نکونامی اندوختند ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر به دیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرانند به وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب

[illegible]

گر این جمله با سعدی آشنا کند — بگردد فری جگر را بشکند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد

دل و دین تو قوی و درست باد و اقلیم تو آباد باد

فی قولهم علفته تبناً وماءً بارداً

بگیرای کجا این بدو بر توشاد جهانی که شادی ببرد بر تو باد

بزرگان جهان ... [illegible] که چون ... علم بر چهار کرد بکی

عجب نیست این فرع زان اصل پاک که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی ثنا ماند باد فلک یاوری سعد ابوبکر باد

اتابک محمد ... [illegible]

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل از ثریا ببرد

ی

زهی چشم دولت به روی تو باز ‏ سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر ‏ نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای ‏ که پیرایه سلطنت خانه‌ای

نگهدار یا رب به لطف خودش ‏ بپرهیزش از آسیب چشم بدش

خدایا بر آفاق نامی کنش ‏ به توفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش به انصاف و تقوی بدار ‏ مرادش ز دنیا و عقبی برآر

غم از گردش روزگارش مباد ‏ وز اندیشه بر دل غبارش مباد

به پشتی درخت آورد چون تو بار ‏ پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان ‏ که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ‏ زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس ‏ چه خدمت گزارد زبان سپاس

[illegible]

[illegible] اگر صدق داری بیار و بیا

[illegible] سعدیا

[illegible] خسرو حقایق [illegible]

تو منزل شناسی و شه راه رو

باب اول در عدل [illegible]

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه

به طاعت بنه چهره بر آستان که این است سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه [illegible]

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش چو درویش مخلص برآور خروش

[illegible]

[illegible] / [illegible]

که [illegible] / فرو مانده [illegible]

نه کشور کشایم نه فرمان دهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

چو بر خیزد اندست کرا [illegible] / مگر دست لطفت شود یاوری

بخشایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

[illegible]

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

[illegible]

[illegible] | که [illegible] نام و نشان [illegible]

بلطف [illegible] | و گر [illegible]

[illegible] | که گردد [illegible] ز حکم [illegible]

[illegible] | [illegible] نگهبان [illegible]

[illegible] حالت چون [illegible] | که [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] را [illegible] | که [illegible] پای [illegible]

[illegible] | که [illegible]

به نوبت روان از فلک شاد باد / به کام دل ... جوانی بیاب

نصیحت بکس سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

[illegible]

[illegible] / بامید نیکی دهم [illegible]

گر این [illegible] / [illegible]

گر بخشایش آرد بامید وار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / و گر یکه سواری ره خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

کی آن کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

ز ستمکاران ولایت مترس / امان کو نترسد ز داور بترس

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش  که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی  کز او نیکویی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت  در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی  نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای  که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر  کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود  بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

نماند ستمکار بد روزگار  بماند بر او لعنت کردگار

خرابی کند مرد شمشیرزن  نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت  بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ور در تو آفاق کیست / که در ملک رانی انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامش به نیکی برند

بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

[illegible]

چه خوش گفت بازارگانی اسیر    چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان    چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست    در خیر بر شهر و لشکر ببست

برای انواع اقوات و ملابس

کی آنجا دگر هوشمندان روند    چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

اگر بایدت نام نیکو و قبول    نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر به جان پرورند    که نام نکوشان به عالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب    کز او خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست    که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز    وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ضیف

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست    که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر  که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن  حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست  ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در خدمتکاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید  چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه  نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل  اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش  بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش  میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست  که خود خوی بد دشمنش در قفاست

دگر پارسی باشدش زاد و بوم  بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

چو آگاهی از حالش به ناحیت		نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گوید عمید گشته با آن رئیس		گر از مردم آید بسی بردن جبین

دگر بارها حیثش مغزای عمید		که بر خلق گو شد بیازار [illegible]

عمل گر دهی مرد منعم شناس		که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش		از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت		بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش		ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار		امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک		نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین		که از صد یکی را نبینی امین

دو هم جنس دیرینه را هم قلم		نباید فرستاد یکجا بهم

[illegible] مطالعات [illegible] کن و [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] کرده است
[illegible] دیر [illegible] اصل [illegible]
کتاب [illegible] حاصل [illegible] را [illegible]
[illegible] لازم است اگر [illegible]
[illegible] اما [illegible] پایان

چه مایه که بهمت گروهی بیار — یکی بنده باشد یکی پرچمدار

چو دهقان نرم با کسان تار ندیم — رود در میان کاردانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نه برد طناب امل

بفرمان بران شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک — گهش میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش

نماند کس اندر جهان کو بماند — مگر آنکه زو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و چاه و مهمانسرای

هر آنکو نماند پس از وی یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی تو در عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند
به آخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه
نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش به زندان و بند

دگر تند و بد تش باید بکار | درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت
عرب دیده و ترک تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
اندیشنده نیکونامی ۱۲

نشستند خدمتگزاران شاه     مروّت بجا آمدش از گدا راه

چو بر آستان ملک سر نهاد     ستایش کنان دست بر بر نهاد

بدو گفت بالای شاهنشهی     که بخت جوان باد و دولت رهی

شهنشه بگفت از کجا آمدی     چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت     بگو ای نکونام نیکوسرشت

بگفت ای خداوند روی زمین     خدایت معین باد و دولت قرین

ندیدم درین مملکت منزلی     که آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس     که راضی نباشد در آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند     بلطفی که شاه آستین برفشاند

[illegible] آهستگی کرد چیز     طعامش خورانید در پیش سیر

پسند آمدش حسن گفتار مرد     بنزد خودش خواند و اکرام کرد

[illegible] قدم | بپرسیدنش [illegible]

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | به خوبی ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنین کس

ملک با دل خویش در گفتگوی | که دست وزارت سپارد بدوی

ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

نهد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیکسال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

[illegible]

بنوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه دین بود و گرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بیش دیدش نشاندش زبردست دستور خویش

یعنی بفکر و رای او را بیشتر از بزرگان دید و بیشتر از ایشان ۱۲

چنان حکمت و معرفت کار بست که در امر و نهیش درونی نخست

شد آمد ملکی بزیر قلم کز و بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یکجو خیانت ندید بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بد اندیش طشت و مور نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام به پیشش کمربسته بودی مدام

چو خورشید و مه از سه دیگر بری
دو پاکیزه گوهر چو حور و پری / چو خورشید چون زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی بیش نیست / نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میلی بشر / نه میلی که کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه کرد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت فراموش کنم    که نعمتهای [illegible] کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود    نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت    گزین برد دیگر در آغوش داشت

یعنی دیدن هم آمده ۱۲

من این گفتم اکنون ملکا ستی رای    چو من آزمودم تو نیز آزمای

ملکا ... بحذف حرف ندا ... رای صفت آن

بنا خوبتر صورتی شرح داد    که بد مرد را روی نیکی مباد

بیندیش ازین خورده چون دست یافت    درون بزرگان بآتش بتافت

خورده یعنی عیب ... آتش ...

بخورده توان آتش افروختن    پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این سخن    که جوشش برآمد چو مرجل بتن

غضب دست در خون درویش داشت    ولیکن سکون دست در پیش داشت

یعنی غضب ... که خون درویش بریزد ولیکن صفت ...

که پرورده کشتن نه مردی بود    ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن    چو تیرت تو دارد بتیرش مزن

به لعنت ستانند و بوسیدنش — چه خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو نامور ایمنیت شده — در ایوان شاهی قرینت شده

کنون تا یقینت نگردد گناه — به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلت اسیر دست زندان راز — چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد — پری چهره زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد به هم جان و هوش — حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده به دیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمانهای بد راست شد — ز سودا بر آشفت و برخاست تند

هم از حسن تدبیر و رای تمام — به آهستگی گفتش ای نیکنام

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

مگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد ز هیبت زیان

ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستم خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایگاهی تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباشد ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید انگشت بر لب گرفت    که گوهر چه آید نباشد شگفت
هنودی که بیند بجای خودم    کجا بر زبان آمدی جز بدم
من آن عین الکاشفم مستی    که خسرو مهر ترکان ندارد بستی
چو سلطان فضیلت نهد بر دوم    نداند که دشمن بود در بیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست    چو بیند که در عرض من ذل اوست
برانت بگویم حدیث درست    اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب    که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور    چو خورشید از چهره میتافت نور
فرا رفت گفت ای عجب این تویی    فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کاین روی داری بحسن قمر    چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا

چو نقشت بدیدست در ایوان شاه — دژم روی کردست زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می نگارند زشت

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم

مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بداندیش نیک

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

زرق بفتح زا و سکون را بمعنی دروغ و فریب

رخصت ما اگر شنیده ام — که از چشم خویش دیده ام

گزین زمره خلق بر بارگاه — نباشد جز در شاهان نگاه

نهفت

بخندید مردی سخنگوی گفت — حق ست این سخن خوش نشاید نهفت

قوی

درین نکته هست گر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی

زمینی که درویش بیند بستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاهی جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

دو رشته درم در دهان داشتی — چو دیوار از خشت سیمین بپای

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمرت تلف کرده یاد آورم

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سور کهن

درین

درین خیمه‌ام بسته باید کفن — که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفتا کزین به محالست گفت

هم ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

به عقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ — به دندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش — به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامي از وي بماند

چنين پادشاهان که دين پرور اند — ببازوي دين گوي دولت برند

ازان نامان نه بينم درين عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتي درختي تو اي پادشا — که افکنده سايه يکساله راه

طمع بود از بخت نيک اخترم — که بال هماي افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد هماي — گر اقبال خواهي درين سايه آي

خدايا برحمت نظر کرده — که اين سايه بر خلق گسترده

دعاگوي اين دولتم بنده‌وار — خدايا تو اين سايه پاينده دار

خداوند فرمان و رائي و شکوه — زغوغاي مردم نبايد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهي — حرامش بود تاج شاهنشهي

نگويم چو جنگ آوري پايدار — چو خشم آوري عقل بر جاي دار

تحمل

تحمل کند هر که را عقل هست ٭ نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ٭ نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک ٭ کز او می‌گریزند چندین ملک

به حکم شرع آب خوردن خطاست ٭ دگر خون به فتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک ٭ الا تا نداری ز کشتنش باک

و گر دانی اندر تبارش کسان ٭ برایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را ٭ چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران ٭ ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند ٭ رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان ٭ که ممکن بود بیگنه در میان

در کشف الاسرار آورده که استر [illegible] موقوف [illegible] ثبت کرد [illegible]
[illegible] در مدار گفت که استر جامه [illegible] فروخت
[illegible] ۱۲

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خیانت بود دست برد

از آن پیش کز وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

که برگشته باد آن خیانت پرست — که بر مال مردم بیالید دست

بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد آن تهیدست آزاده مرد — که پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی

بیازید

[illegible]

یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبای ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا می خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

[illegible] درخت ار نکو پروری — بکام دل دوستان برخوری

[illegible] بارش مکن | که تا دل کند حیف [illegible]

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

[illegible]

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتند عالم به مردی و زور | ولیکن نبردند با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

جابر

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش — به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد به جنگ — ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد — به یک دم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بیدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگاری تو دور

سوار از دشمنان ماریک — که دور خدا باشد کل از خار بالک

من آنم که اسبان شه پرورم — به خدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

[illegible]

نگهبان رمی بخندید گفت | نبود ز رستم نشاید نهفت

چنان است در مهتری سرفراز | که هر کشوری را [illegible] گرگیت

نه تدبیر محمود رای نکوست | که دشمن نماند نشسته ز دوست

مرا باید در حضر دید شاه | ز خیل سپاه آگه بر سید

کنون تا سپهر آدم بدین باز | نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار | که تا سیصد [illegible] آدم صد هزار

مرا گر تو بابی [illegible] | [illegible]

[illegible] | نکو بیش گفت و نکو [illegible] کرد

همی رفت و سکندر [illegible] | [illegible]

در آن تخت و ملک از خلل [illegible] بود | که تدبیر شاهان ز شاهان بود

[illegible]

از گفتار [illegible] شاهان

نکو بختی سوی نالهٔ داد خواه — بکیوان رود ده کله خواب گاه

چنان ناخوش آید همانت بگوش — اگر داد خواهی بر آرد خروش

الا تا بغفلت نخسبی که نوم — حرامست بر چشم سالار قوم

که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع را سه حرفست هر سه تهی — ازان نیست در مطمعان بهی

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق — که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر در هستی امیدوار        پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند        دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه        براندازد از مملکت پادشاه

تو خوش خفته در حرم نیمروز        غریب از برون گو به گرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست        که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز        حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری        فرومانده در قیمتش مشتری

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز        دری بود از روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال        که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید        خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کِش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر نباید بدستت چنان

شنیدم که می‌گفت باران دمع / فرو می‌دویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلق اندهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر

اگر زنده دارد شب دیرباز / بخسپند مردم بآرام و ناز

چون صاحب دلی را باعتبار ... اجمالی و ... عارض شد
شاعران ... کردانیده بیکی و مشایخ محققین گفته که ...
بر سبیل ... کلام است

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که می گفت گوینده خوب دوش

قطعه

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

[illegible]

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر پیرمردی ز اهل علوم

که پایام از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور | بنه دیگ سودا ز بهر پسر

بیاشفت دانا که این گریه چیست | بر این عقل و رای بباید گریست

ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است گر بی خرد | غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
---|---
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
ز جاودان ماندن امید هست | بگیتی کسی جای جاوید هست
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند
تو تدبیر خود کن کز آن برخورد | چو بعد از تو آید غم خود خورد
برای پنج روزی اقامت مساز | باندک تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بگیتی شود پایمال
وزان کو خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا چو دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی بازپس خاین و شرمسار / نیابد همی مزد ناکرده کار

ندانی که کی غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم نانی نبست

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خداوند بود / ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر از درش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دهقان مرز کهن هشیار بود (?)     یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی     به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش     ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش     پس چرخ نفرین گرفتند پیش

گروهی دگر رفت از ظلم و عار     ببردند نام بدش در دیار

یعنی آن گروه مردان است که استطاعت رفتن نداشتند لیکن

بدی ظلم جائی که گردد دراز     نبینی لب مردم از خنده باز

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه     خدادوست در روی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت     بنفرت ز من در مکش روی (سخت)

مرا با تو دانی سر دوستی است     ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم     به عزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی     چنان باش با من که با هر کسی

میم نهم ضمیر مفعول است نه ضمیر فاعل یعنی نگویم که فضیلت مرا بر کسیست

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

چو دوست پریشانی خلق زدست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نه پندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوست وار
برو دوستدار مرا دوست دار

خدادوست را گر بدرند پوست
نخواهد شد از دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسپند ازو تنگدل

گفتار در شفقت ... زیردستان

مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون باهم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور

نه موئی بود از بریشمی کمترست — چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

[…] زشت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر درآئی ز پای

[…] دستان جمع هنر گنج — خزینه‌ای به مردم برنج

[…] نهاده در پای خاری کسی — که افتد که در بالش افتی بسی

[…] کن پای ناتوان از توی — که روزی توانا تر از وی شوی

[…] همت برآر ای ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

[…] بخنک مظلوم را گو مخند — که دندان ظالم بخواهد کند

[…] لکیسه … بر گشت — چه واند شبی پاسبان جون گشت

[…] نردگاه بیابان خویش — نه سوزد دلش بر خر لنگ ریش

نیتم ترا … شبیب — جوانا نه ده بینی چرا البیب

ستیزنده

بجنبد

برانیت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان اسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبود بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آنحال پیش آمدم دوستی — کزو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

[illegible] مثال [illegible] | چو بینند در کل خر خارکش

[illegible] سعادت کش است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است

[illegible] بسندست گر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

[illegible]

[illegible] دابی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند

[illegible] کز دست ظلم بماند | جهان ماند و با مظالم برفت

[illegible] روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

[illegible] کرنیکی [illegible] خدای | دهد خسرو عادل نیک رای

[illegible] که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

[illegible] حذر | که خصم خدایست بیدادگر

برفت

تعفانذ یعنی کردن و خواستن [illegible] یعنی [illegible] بریدن [illegible] یعنی [illegible] اندیشه میکند [illegible] از ظالم پرهیز کنند و خود را از و محفوظ دارند زیرا که او عذاب [illegible] گردد [illegible] سبب [illegible] پریشان [illegible]

بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر خود برین بادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی

و گر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال

نه خود خوانده در کتاب مجید — که در شکر نعمت بود بر مزید

حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینی و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان ستم پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکوباش تا بد نگوید کست

درشتی و سختی برین بگذرد — بماند بر او سالها نام بد

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن ملکت بر دو شاه — که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی کار پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

نه گردونان داد و لشکر نواخت — نه از بهر درویش [illegible] ساخت

فراینی کاد برکه جیش — جهانگیر از نعمانی [illegible] عیش

بر آمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد ابوبکر سعد

[illegible] خردمند فرخ نهاد — که تا تاج [illegible] بود [illegible]

حکایت

حکایت شنو کودکی نام جو — [illegible] بدولت [illegible] فرخنده خو

ملازم به بیداری خاص و عام — نه گوشی حق با مدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر — که بشت داد گر بود [illegible]

نیامد در ایام او بر دلی — که بنهادم [illegible]

بر آمد تا سید بخت از بهر آن — نهاد [illegible] خطش سروران

بهر [illegible] دیگر برادر شنو — که چون [illegible] زنده [illegible]

است کافزون کند تخت و تاج　　چو خود برمرد دهقان خراج

رد بر مال بازارگان　　بلا ریخت بر جان بیچارگان

ید بیچین نهاد و نخورد　　خردمند داند که ناخوب کرد

جمع کرد آن زر از گربزی　　پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگان این خبر　　که ظلم است در بوم آن بی هنر

ندند آنجا خرید و فروخت　　رعیت نماند و زراعت بسوخت

اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ و بارش بکند　　سم اسب دشمن دیارش بکند

از که جوید پیمان شکست　　خراج از که خواهد که دهقان گریخت

نکی چه دارد از آن بد فعا　　که باشد دعای بدش در قفا

نکون بود و دقاق کن　　نکرد آنچه نیکان گفتند کن

چه گفتند کیهان پسران نیک رو — ور بخورد که بیاید کر بر نخورد

کمالش خطا بود تدبیر سست — که بد عدل بود آنچه در طبع هست

ازین رسم بد ماند زان نام نیک — بدان را نباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این شخص بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت چنانست گر بشنوی — ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بداور بود خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه با ناتوانان فکار — که گر بفکنندت شوی شرمسار

نست و چشم آزادگان　　بیفتادن از دست آزادگان

ه تشین دل از نیکبخت　　بقربانکی تاج بردند و تخت

ز راستان کج مرو　　وگر راست خواهی ز سعدی شنو

ای ز سلطنت بیش نیست　　که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

کباران دم سبکتر روند　　حق اینست و صاحبدلان بشنوند

ست تشویش نانی خورد　　جهانبان بقدر جهانی خورد

را چو حاصل شود نان شام　　چنان خوش بخسبد که سلطان شام

شادمانی بسر میرود　　بمرگ این دو از سر بدر میرود

آن کس به بند تخت و تاج　　چه این را که بر گردنت خراج

سر زنبی بکیوان در است　　وگر تنگدستی بزندان در است

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

که سامان ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است نامش گداست

شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	ببازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود	چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

جوهر	غلط

...گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در این دو رنگی

...ن آدمی مرده به تنگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را

...آدمی زاده از دد بهست — که دد در آدمی زاده بد بهست

...اب بی منزلند بجز جهل — که دانش فضیلت بود بر دواب

کما قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل ۱۲

...ت از عهد انسان ما ... — بد آنسان که در مردم افتد چو دد

...نکون ... به راه رو — پیاده برفتن به مرد و گرد

...داده نیکوی نکات — که در خرمن عافیت برق خاست

...ز شنیده ... — که بد مرد را نیکی آید به پیش

[illegible]

... — که از هول او شیر نر ماده بود

... — بیفتاد عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که از درد دلها بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
ببین لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتد بخلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپنداری ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان بر وی افتاد | که حجاج را دست حجت ببست

به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار | بکش دست ازین مرد صالح بدار

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی / که با خاندانها پسندی بدی

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / نبایست خلقی بیکبار کشت

مبادا دلها بداغ تو ریش / که روزی پلیس عزت آید به پیش

شنیدم که شیخی خونش بریخت / نه زنهار داد و که آزرم بخت

بزرگی در آن شب زفکرت نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

مپیچ ار کسی بهنگام جنگ / که ماند ترا نیز در پرده ننگ

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که روزی [illegible] زبر [illegible]

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

[illegible]

[illegible] که [illegible] / [illegible] بر چشم [illegible]

زبردستان [illegible] / بترس از زبردستی روزگار

یکی [illegible] بود از مرض / چو داروی تلخت دفع مرض

[illegible] حکایت [illegible] / که بیماری رشته کردش چو دوک

[illegible] حسد / که میرد در زیردستان حسد

تندرستان

[illegible]

که شاه ارچه در عرصه نام‌آور است ⁂ چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی ملک را زمین بوسه داد ⁂ که ملک خداوند جاوید باد

در این شهر مردی مبارک دم است ⁂ که در پارسایی چنو کم کس است

[illegible] ⁂ دلی روشن و دعوتی مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس ⁂ که مقصود حاصل نشد در نفس

بگفتند تا خواند دعایی بر این ⁂ که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم ⁂ بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر ⁂ تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند ⁂ که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت ⁂ به تندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر ⁂ ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای

دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه و بند

ز ناکرده بر خلق بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی

بباید بعذر خطا خواستن	پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت	دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم	ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت	حق است این نصیحت که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود	به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز	بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان	بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا بد دو دست	که تب سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید	چو طاوس کو رشته در پا ندید

به زر جو [illegible] کو پرورش ‌ ‌ فشانند در پای [illegible]

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت ‌ ‌ [illegible] اهل ثنا بیهده است

سر و [illegible] رشته بار [illegible] ‌ ‌ مبادا که ناگه گسستن سر

چو باری فتادی نگهدار پای ‌ ‌ که تا بار دیگر نیفتی ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است ‌ ‌ نه هر بار افتاده برخاست است

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ‌ ‌ ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ‌ ‌ سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت ‌ ‌ خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود ‌ ‌ که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند ‌ ‌ نه گرد آوریدند و بگذاشتند

همین پنج روز است کش تنعم بود    که در رنج مردم بود

شنیدم که در مصر میر اجل    سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز    چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت    که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال    بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب    شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود    چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش    برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده [illegible] شد و خورد    جهان از پی خویشتن گرد کرد

بدان کوش تا چون با تو ماند مقیم    که هر چه از تو ماند دریغ و بیم

کند خواجه بر بستر جان‌کنان  یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ز رامی طلب بد بدست  که دهشت ز گفتن زبانش ببست

که دستی به جود و کرم کن دراز  دگر دست کوته کن از حرص و آز

کنونت که دستست خاری بکن  تو دیگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور  که سر برنداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت  که گردن به الوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ  چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای  که در لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور  بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده‌ای  هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخن گوی بسیار دان

ز دل گفت چندانکه گوینده — چنین جای محکم دگر دیده

بگفتند کاین قلعه خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از پند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنکه بخشی خوری

## حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردند از تاجگاه نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه هوشیار چو دیدش پسر را دگر روز سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب

چو دیرینه روزی سرآورد عهد جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امروز چون ده تراست که سال دگر دیگری ده خداست

دگر زورمندی کنی با فقیر   بهر چیز قدرت بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد   بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکیمی دعا گفت بر کیقباد   که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین حضرت بروی گرفت   که دانا نگوید محال این شگفت   ای
کرا دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال   ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند   چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت [illegible] هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
مرادم که عمرت زیاده خواستم   بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو   طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملک سعدی که دل برکنم | مرا بوده در ملک دیگر ... ند
ازین بیش حکمت نباشد زوال | ز ملکی بملکی کنند انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست | که دنیا و در آخرت پادشاست
کسی را که گنج است و فرمان و خیل | جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش هیچ مشروب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر باری گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

نگه کرد به حال مسکین براند ... که کرد از خشم ...

وز آنجا شد ... | چنان تاخت ناکام شب در راهی

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای هوشیار | عزت را به سر باید اداد ... شهر

گر آن نامور مرد برگشته بخت | که با پور داماد بنشست جای تخت

گر بسته [illegible] یزدان دیو | بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خوری | ندیدی نبیند بچشم آدمی

مگر آن ... [illegible] ... | ... دوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت ... سخت | پیاده ندارم ستدا ای نیکخواه | نیارم

طریقی بجوید ... | که رای تو روشن تر از رای من

چه گفت ... | یکی سنگ بر داشت باید قوی

نهان بر عزیزان [illegible] چند | سر و دست پهلوش کردن فگار

نگر تا فرو ماند سنگش کهن | بکارش نیاید جز این سنگ و تیر

چو عضوی بر گرگ کشتی شکست | ور از دست جبار ظالم برست

تو خود بر جهان ملک در دولت براند | که شخصی به دندان [illegible] بماند

[illegible] که صحرا گرفت | به سالها ظالم [illegible] گرفت

[illegible] شنیدی حدیث [illegible] | [illegible]

[illegible] به جایی در او تنگ | [illegible]

بزن گفتش اکنون سر خویش گیر | [illegible]

اسیر [illegible] کاروان اوفتاد | ز دست [illegible]

وز این سو به در روی بر آسمان | [illegible]

که [illegible] | کزین شخص ظالم بر آید دمار

گر من نبینم بر او جا هلاک — شب کور چشم نخسبد [illegible]

گر مار زاید زن باردار — به از آدمیزاده دیوسار

[illegible] — سگ ابله مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که بر دیگری می‌کند

[illegible] چنین بگفت — [illegible] نگفته

همه شب ز [illegible] اختر شمرد — ز سودای اندیشه خوابش نبرد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شنیدم که ترکان نهاده فشی — که ما را ز چشم آرمیده نکوئی

بخفت و شنید آیت کردن ندید — که بر روی چه آمد ز بخت خبیث

همه استر سر برده پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش

که ای مرغی بیاورد پیش — ولی دست خر رفت نانداده پیش

ندیمان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو خوردند طرب در نهادند آتش — ز دهقان ده دست بنهاد آتش

[illegible] خستند [illegible] تخت — کنار [illegible] پای تخت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] برنجت

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین کردم از دوست بیرون نفیر | که مطلق ز حلقی یکی شد کبیر

عجب گر خطا بعد آمد گوید | کبس از زبانی همه خلق گشت

چنین هاش این کمترای شهریار | که هر کشته یکبی و مهر روزکار

چو خشم بر من گرفتی و لیس | است بیش کفتم همه خلق لیس

چو بیدار کردی تو غم مدار | که نامت به نیکی رود در دیار

دگر سخت آید نکوهش زمن | با انصاف بیخ نکوهش بکن

در آید دل که دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوارت آید مکن

نه چاره از ظلم برگشتن است | نه چاره بی گنه کشتن است

[illegible] دگر | دو روزی دگر خوش عیش را نده سر

[illegible] کار | بماند بر و لعنت کردگار

[illegible] گر بشنوی | دگر نشنوی خود پشیمان شوی

[illegible] دان کی ستوده بود پادشا | که خلقش ستایند در بارگاه

چو سعدی آفرین [illegible] | لبش [illegible] نغز [illegible] کند [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible] کرد [illegible] تیر [illegible]

[illegible] کار [illegible] برد | قلم باز با [illegible] دوان [illegible]

[illegible] از [illegible] | بگوشش فرو گفت فرخ سروش

[illegible] | یکی کشته کیر [illegible] هزاران هزار

[illegible] | پس آنکه [illegible] آستین بر فشاند

[illegible] نبد [illegible] | سر [illegible] [illegible] رفت

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یاری تواند — ملامت کنان دوستدار تواند

وبال است دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

از این به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست

چو … سوزد — یکی باد پیکر کرنگ وزیر

گفت ای شیخ [illegible] هندوی [illegible] — فرزیش غایت کردن [illegible]

[illegible] تا [illegible] یک [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] غلام

بیت

مرا [illegible] بدل ریش [illegible] — گر دنیا [illegible] نفس [illegible]

نه گرد [illegible] گری [illegible] — نه گر [illegible] بر دل آید غم

نه زر کامرانی بزمان [illegible] — [illegible] ضعف [illegible]

پروانه [illegible] — [illegible]

[illegible] این دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان سوخته

جهان

[illegible] بگذرد روزگار

[illegible] زده برباد   غم از خاطر من رخت یکسو نهاد

[illegible] پوش   بکش بار تیمار خود را خموش   بکش

[illegible] برد   دل از سر بر اوج فلک در برد

[illegible] نشود   بمرگ از سرش بار دید برود

[illegible] نماند لیک   جزای عمل ماند و نام نیک

[illegible] تخت   بده گر تو این مانده‌ای

[illegible] ملک و جاه و حشم   که پیش از تو بودست بعد از تو هم

[illegible] خورد   که دنیا بهر حال می بگذرد

[illegible] بجنبیم    [illegible]

[illegible] گذاشت    [illegible] گرفت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری    که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام    شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا    بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار    ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای    بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست    که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران    منه با وی ای خواجه حق در میان

[illegible]    [illegible]

[illegible]

دریغ [illegible] | که ترسم شود [illegible] در شغل بوم

[illegible] ماندت | بر بخت جهان در کجا ماندت

ترا [illegible] از آستانه حق بیند | دل [illegible] در حق کری [illegible]

نگین عملی داری ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب [illegible] از این بکان | [illegible] من با سیا

ترا پاسبانان [illegible] داد | که حفظ خدا پاسبانی تو باد

ز امنیت [illegible] بزرگی نیا | خداوند را فضل منت شناس

مضمون این بیت ماخوذ است از قوله تعالی قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم

که صاحب خبرت [illegible] | نه چون دیگران است معقل بهشت

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حکایت دشمن و رفتن پسر | حکایت قبول و [illegible]

[illegible] شیخ علیه [illegible]

بی تامل بسته مکن کار | [illegible] رای دشمن باز کار دار

چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید درِ فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس | که با غالبان چاره زرق است لوس

[illegible] | که اسفندیار [illegible] ببست [illegible] کند

[illegible] | [illegible]

برو دشمنی [illegible] دوست [illegible] | [illegible] دشمن از [illegible]

مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر

دگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

دگر پیل زوری دگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو بر مپیچ / دگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود صد هزار

دگر پای در جنگ آرد برکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد

دگر می برآید بنرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آید ز در        نباید که پرخاش جوئی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن        ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد        که کار آزموده بود سالخورد

بدر آرند بنیاد رویین ز جای        جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر        چه دانی که زین هر دو یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد        تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش        وگر در میانی لباس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست        چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین        چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها        حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه        بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دشمن کند غم مدار — در افراسیاب است بیم سرش

ندانی که دشمن چو گردون راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند

و آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی سپه گل علم — که بازش نباید جراحت بهم

بس چند قضای بهبت زان — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در کارزار

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالتی سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نیاید ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

چو دارند مال از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

بهای سر خویشتن می‌خورند | نه انصاف باشد که سختی برند

چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد از روزکار

حکایت

بپیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن

بترسی

| | |
|---|---|
| مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن |
| جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر |
| خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد |
| جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر |
| گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته |
| به خردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن به مشت |
| رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری |
| نخواهی که ضایع شود روزگار | به ناکاردیده مفرمای کار |
| سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی |
| نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ |
| چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار |

[illegible]

[illegible] دلاور [illegible] بجوی

سپه را [illegible] عیش بهار — [illegible] سختی [illegible] بکار

[illegible] — [illegible] بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که تنگ آیدش وقتی از جنگ شیر    بیاید به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار    هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای    یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند    که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ    بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن    نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ    تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست    که دولت برفتش به بازی ز دست

[illegible]

نگویم ز جنگ بداندیش ترس    که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ‌آوران | که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین لشکرگه است

كما قال الله تعالى وخذوا حذركم

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش

چ

[illegible] نگهبان پنهان بروز کما[ر]

[illegible] بکن بیدار — بیکبس که دیگری پیش سالار

چو [illegible] به جنگ دمان — گرفتی رعیت لب آمان دار

که بینی چو [illegible] به خون در برد — ز مظلوم بیداد گر خون خورد

چو [illegible] از جنگ دشمن دیار — رعیت لبان امان تراز دی بیدار

دگر آنکه [illegible] دری کارزار — برآید عام از داغش دمار

دگر شهرهای ما رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مکو دشمن تیغ زن بر در است — که انبار دشمن به شهر اندر است

شنیدم به هر جنگ به اندیشه کوش — مصالح ببند اندیش و نیت بپوش

ز دشمن نهان راز [illegible] — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب رفت / در خیمه گویند در غرب رفت

چو بهمن به زابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

چنان دان که پوشیده در سینه راز / [illegible] باز

اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری

چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زند بر ده برد

[illegible]

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر | که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده‌ای بر در دیگران | به شکرانه خواهنده از در مران
پدرمرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک    بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش برد    وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه خود برفت از سرش    تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم    که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس    پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر    نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر    که در طفلی از سر برفتم پدر

[illegible]

یکی خار پای یتیمی بکند    بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید    کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری    که رحمت برندت چو رحمت بری

[illegible]

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست

گرش تیغ تقدیر انداخته ست | نه شمشیر دوران برافراخته ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
--- | ---
نعم گفت و برجست و برداشت کام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
بفرمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همکنان
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بکفتا نکیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که کبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیکانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردکار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل

شنید او و صد سال عمرش بجان | تو نفرت گرفتی بیکروزه زان

برو پیش پیر دیرینه زار خوان | [illegible]

همی ناله و گریه بر من کند | [illegible]

روان شد براهیم سوی نشین | [illegible]

چو نزدیک آمد بگفت این سخن | که صد آفرین باد بر جبر و بن

چو بشنید این پیر دیرینه سال | بکلمه شهادت برآمد خلال

بحمد الله آنکس مسلمان شد | اگرچه گدا بود سلطان شد

تو کن چو هر روز بار کسی | مگر ملک بر هست خود را بسی

گرا و مر و پیش تو شد سجود | [illegible]

حکایت احسان در بر زنگی

گره بر مبند احسان مزن | که این [illegible]

[illegible] که علم و ادب میفروشند نان

کی [illegible] که [illegible]

ولیکن [illegible] زبان [illegible]

[illegible] که [illegible]

یکی [illegible] ده درم بر من است | که دانگی [illegible] ده درم بر من است

همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چو سایه دنبال من

بکرد از [illegible] خاطر ریش | درون [illegible] چون [illegible]

خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این [illegible] چیز دیگر نداد

[illegible] در [illegible] الف | نخوانده [illegible]

[illegible] سر بر [illegible] | [illegible]

بفرمود اندیشه اینکه این کریم / از آن سنگدل دستگیر و لئیم

[illegible] / [illegible] آستین بر نهاد

[illegible] دست لطف [illegible] / [illegible]

یکی گفت شیخا بن عمل کی گریست / برو گر بمیرد بباید گریست

گمانا که پیشش ز فرزین نهند / الهی به باب فرزین دهد

بدو گفت عابد که خاموش باش / تو مرد سخن نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی

بهر نیک و بد را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر

سخاوت ز مردیست نام آوری / چو روز قیامت بود داوری

خنک

[illegible marginal notes]

خنک نیک مرد صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | برغبت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف بود صاحبدلی یادگار
برد هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خوشنود کرد | نه همچون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هر چه هست
باد دست

[illegible] | مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

لئیمی درم داشت اهدی با پسر | شنیدم که [illegible]

[illegible] خانه [illegible] باشی | چو [illegible] دو دنیا بر افراز باشی

پسر [illegible] بود دانا آشنای | بدو زن آشنا گفت کای [illegible]

لب بی‌نوایان حزین اندرونش | به یک دم نه مردی بود [illegible]

چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقتی فراخی حسیب

[illegible]

## حکایت

[illegible]

به خرج [illegible] کف بانگی ده | که [illegible] نوا برگ [illegible]

همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

به دنیا توان آخرت یافتن | به زر پنجهٔ شیر بر تافتن

به یک بار بر دوستان زر مپاش | [illegible]

اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار

دل

وگر وعده یابی بنی … / جواب نکو نیز بسبت بنی

بسبت … بالنج / که … جسم … بنیر زد بنج

خداوند … / بدو لم آورد … بریو

… بنی زباید امید / … برکنی جسم … بسید

وگر … کجف … بنی / گفت … حاجت بماندنی

کیانا … بر کز … / نگردند … لو … تو کا

چو سائل ز حیرت جوابش نگفت / ز غیرت جوانمرد شاید گفت

پراکنده … / براشفت و گفت ای پراکنده خوی

مرا … / بدو گفت … جز … 

دگر … / … سخنی … بگذاشتند

بدستم … / که بعد از … افتد بدست …

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از تو بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبی کند زرنگار

به نابالغی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

جهان خورد و بخشید کاهل نظر | ندیدند زان عین برخورد اثر

بآزادمردی ستودش کسی | که در راه حق سعی دارد بسی

چو ابلیس نگر تا چه مردانه گفت | که چند بن شنایش چه گوید بهشت

همی گفت تیره کیان نخجل | چو کوهم که در روی توان بند دل

طریقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیربین

شنایح همه شب دعا خوانده اند | سحرگه مصلی بیفشانده اند

[illegible] شعر [illegible]
[illegible] دستخط [illegible]
این سطر [illegible] با مراد [illegible] نوشته

نظام الدین

نظام الدین

نظام الدین

پس که رو به طلبکار نشست
تا ز پیران گره جلیله شکست

[illegible]

مالک این کتاب گلشیر خان
ولد شهباز خان برقی سکنه
سنه ۵ فصلی

دو گونه رنج و عذاب است جان مجنون را
بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی

بخش

علی بخش

شاه محمد علی

علی شاه

علی علی بخش

کسی گوی دولت ز دنیا ربود | که در بند آسایش خلق بود

حکایت

[illegible] نیکرای | که دیگر مخور نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری بل ز انبوه مگس | به یک هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز | به زن گفت کای روشنایی بساز

به امید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حق‌اند | خریدار دکان بی‌رونق‌اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است | کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

مردان علی

حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز / به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده ای / که نزلی بدین حضرت آورده ای

به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

سرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درماندگان را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود و قدرت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

این کلام بطریق تمثیل است مراد آنست که نسبت بعد
کسان یکسان نیستند بلکه نظر باشخاص باید کرد
بعضی [illegible] انسب است ببعضی اشخاص سیئات
چنانچه گفته‌اند حسنات الابرار سیئات المقربین
در روزه نفل داشتن اگرچه در حق دیگران حسنت
لیکن در حق این پادشاه سیئت که مفوت حسنه
الیست که آن افضل است و آن اطعام گرسنگان

کسیرا که همت بلند او فتد　　مرادش کم اندر کمند او فتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار　　نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم　　تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت　　که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم　　که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود　　ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد　　که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش　　وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان درآمد که خیز　　وزین شهر تا پای داری گریز

چو باد صبا زان میان سیر کرد　　نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را　　که حاصل کن آن سیم یا مرد را

چو [illegible] گرفت — که مرغ از قفس خفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند

زمانی به سودای او [illegible] خفت — برِ او پارسایی گذر کرد و گفت

نپنداشت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفت ای خداوند ای مبارک نفس — نخوردم به حیلت گری مال کس

ولی با گران [illegible] دیدم [illegible] پیش — خلاصش ندیدم به جز بند خویش

ندیدم به نزدیک عاقل پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن خفته و زنده دل زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن مرده دل گر بمیرد چه باک

تن زنده دل [illegible] زیر گل — مرده

حکایت

[illegible] است که [illegible] گناهها اگر از دست تو برآید و مقدور تو باشد کرم کن زیرا که حق تعالی در فعلهای خیر بر هیچ کس نبسته چه مقدور [illegible] و سع او فرموده است مقدور خود بر فقیر تصدق فرموده از برای آن اشباع [illegible] بر همه [illegible] که [illegible] مقدر تو [illegible] ساده بود [illegible] کم کرده باشد [illegible]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگی ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

به قنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

کرت در بیابان نباشد چهی (شد) | چراغی بنه در زیارتگهی

قنطار [illegible] صد هزار مثقال زر است یا هشتاد هزار درم نقره و بعضی گویند که عبارت از [illegible] است و بعضی گویند پر کردن پوست گاو باشد و نزد بعضی قنطار [illegible] چهار دینار [illegible] بالبربر [illegible] سیم چو دست [illegible] یک [illegible] آنچه از [illegible] [illegible] زارد

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا با تو سخت

گر از پای در آید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

به آزادی فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد به فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهند — وزان بار غم بر دلش بر نهند

بسا زورمندان که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویش از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ / برو زد بسر باری از جور بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش‌روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته‌نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشته روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار

بسی یار مسکین آشفته حال     چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی پیر درویش عرب     ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را     که خوشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره     برآورد بی خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز     عیان کرد اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی     کز اشکت چه در دیده آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت     بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم     خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز     کند دست خواهش بدرها دراز

بجنبد بکیفت ای پسر جور نیست     ستم بر کسی از گردش دور نیست

نه آن تند رومی بازارگان     که بردی سر از کبر بر آسمان

درمنده

همانم که آن روز مادر بزاد    بر رفتنش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من    فرو هشت کرم الهی ز من

خدا گر به حکمت ببندد دری    گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد    بسا کار منعم زبر زیر شد

پس اکنون چرا دل نهی    ز دنیا اگر دل برآری بهی

حکایت شیخ شبلی

یکی سیرت نیکمردان شنو    اگر نیکبختی و پاکیزه روی

که شبلی ز حانوت گندم فروش    به ده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید    که سرگشته هر گوشه‌ئی میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت    بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش    پراکنده گردانم از جای خویش

درون

درون جهاکنندگان جمع دار		که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد		که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است		که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل		که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور		که روزی بپایش درافتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن		ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع		نظر کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست		توانا تر از تو هم آخر کسیست

[illegible]

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید		به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را بالطاف گردن ببند		که نتوان بریدن بتیغ این کمند

[illegible]

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید ازو وحشت اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نیروید از تخم بد بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آید اندر پیش گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می دوید — که جو خورده بد از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

[illegible] بجست پیل دان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بهائم نوازش کن ای نیکمرد / که ملک پاس دارد که [illegible]

بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد همی دست بر پشت یوز

که مالد زبان بر پنیرش دو روز

[illegible]

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد

در این بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

[illegible] کہ [illegible]

[illegible] دامان کردل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آدمی [illegible] کہ ہر برق [illegible] گرمی [illegible]

[illegible] ی چو گرد

[illegible] ز روم | بگفتند بخش سلطان روم

[illegible] | چو سیمش بگرزان نادر دست

[illegible] | که بالای سپرش برفتی عقاب

[illegible] | که در تو بی خجالت بودی گناه

[illegible] | بخواهم کرا دکرمت کرد [illegible]

[illegible] نکوئی [illegible] | وگر رد کنی [illegible]

[illegible] علم [illegible] | روان کرد [illegible] همراه [illegible]

[illegible] گریبان براد | [illegible]

بمرد اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] بدامن شکر داد و شان زر بشست

[illegible] بگفت آنچه دانست مهتاب خرد

همی گفت [illegible] بدندان حسرت همی کند دست

که ای پیر [illegible] مردم [illegible] نام چرا پیش از این نگفتی پیام

من آن بار در غار دلدار شتاب ز مهر شما دوش کردم کباب

که دانستم این [illegible] اران [illegible] [illegible] شدن در چراه خیل

[illegible] که روی [illegible] جز این پرده بار نگاهم نمود

مرو رفت [illegible] که همان بخشید ول از فاقه

مرا نام [illegible] دگر لب [illegible]

کسان [illegible] طلبی [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز حاتم بدین نکته راضی شو ... ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود ... که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم ... که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش ... که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج ... که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ... یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من ... نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوئی و تهی بینی بلی رفت | کنشتش چو افزود دالی یکرفت

بی بر وپیش باز آمدش | گرزه بودش النبی فراز آمدش

بگو بودی و لناد شبیر بنددانش | برخولیش برودش شتبش مهمان

گرهرکس ز خنده و لیقش نهد | که اندیشش گل زمخلی ربود

نهادش سر بوسه بر دستش | که از نزدیک ما چند بودی بیای

بگفتا یاد دارم از خدا نیم مقیم | که در پیش طلسم نهی عظیم

بگفت ابن یامین اندر میان | چو یاران کنیدان بگوشت نهان

همی در گفت ای ایکه کردی | که دانم چرا بخود را بپوش

ندیدم بدم نام ساسی مکر | که فرخنده را بهست ایکی سیر

سرش یاد شاهی بین بنزد اتا | ندانم چه کین بد میان نهاست

کرم ... ایکی برهم | ...

[illegible]

[illegible] من حاتمم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را بر آمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست | گهی خاک بوسیدش و پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
به پیش ملک [illegible] زمین بوسه داد | باحوال حاتم زبان برگشاد
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا در نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد

[illegible]

چو [illegible] حاتم ز یمن برد راه    ملک را [illegible] گفت [illegible]

بدو گفت ای شاه با داد و هوش    ازین در سخنهای بسیار خوش

که دیدم با فهم حاتم بنام جوی    هنرمند و خوش منظر و خوب روی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش    بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت    بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی    شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر و درم    که ختم است بر آل حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند    که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان نبی    نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر    که بردند ازیشان گروهی اسیر

[illegible]

بفرمود کشتن تنش را کفن — که ناپاک بود و نباید بتن

بدو گفت مرد ای بخیر حاکم — نخواهید زین تا بود حاکم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

بفرمود چنگیز ملک برای — کن از بند زنجیر از دست و پای

همه قوم بابی بها دند تیغ — که راندند سیلاب خون بدریغ

بفرمود کشتند قوم بابی آمده ۱۳

بهر کس که شمشیر چون کار زن — بهر ایستر با حیله گردان بزن

هر وقت شما شید علی زنند — به تیمار یاران من اندکند

چو بگفت کرد ان براحوال علی — بسمع رسول امر آواز وی

ببخشید بقوم دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل اهل خطا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چنین بد [illegible] خبر | که چنین [illegible] دیگر

زنان انجمن گفت [illegible] | همان [illegible]

چو بشنید این سخن نام بردار می | بخندید و گفت ای دلارام من

گر آید بحضرت خویش حاجت گرانست | جوانمردی [illegible]

چو حاتم بآزاد مردی دگر | ز دهقان گیتی نیاید مگر

ابو بکر سعد [illegible] | [illegible]

رعیت پناها دلت شاد باد | [illegible]

سر فراز [illegible] | [illegible]

چو حاتم [illegible] نامردی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نگفت [illegible] پشت — دمیست همین یک سخن پیش و پشت

کنون [illegible] — نکو خیز ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی با خر [illegible] گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که آن بوم و بر مال او

قضا را خداوند آن [illegible] دشت — [illegible] بر وی [illegible] گذشت

چو برزد سر از کوه شمع روان — جهان کرد روشن چو جام [illegible]

شنید این سخنها [illegible] — نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سلطان [illegible] دید — که [illegible] این ماجرا ی شنید

شنیدم [illegible] | که سودای [illegible]

یکی گفت [illegible] | [illegible]

ملک گرد سلطان عالی محل | نمودش زر [illegible]

ببخشند به حال مسکین مرد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی گفت کای [illegible] عقل و هوش | عجب [illegible]

[illegible] | دی انعام [illegible]

[illegible] | اگر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیداد گلی		آمد [illegible] با صد [illegible]

[illegible] بر سر من		تا من چو [illegible] فند یکی بر هدف

[illegible]

[illegible] پیمانه [illegible] ساقی ست

[illegible]		مکر کردی و از لب [illegible]

[illegible] ختم

[illegible] از ستمش [illegible]

[illegible] ترک آزاد کن		یک [illegible]

[illegible]

[illegible] بنشین شاد		بگفت [illegible]

[illegible]		[illegible] کرد و وفا [illegible]

حکایت [illegible] شیرین [illegible] ... که [illegible] ماه [illegible]

[illegible] این [illegible] ... که [illegible] بود [illegible]

بگفتا که تا بت کی از ... که چون [illegible] شد بر تو این [illegible]

که برکرد [illegible] این [illegible] ... [illegible] آن [illegible]

تو از [illegible] نظر کرد [illegible] دست [illegible] ... که [illegible] جهان [illegible]

[illegible] که [illegible] ... [illegible] روی [illegible] دراز

[illegible] که [illegible] ... [illegible] که [illegible] هست [illegible]

که [illegible] چشم [illegible] اند ... [illegible] که [illegible] زنان [illegible] اند

[illegible] که [illegible] ... [illegible] حسرت [illegible]

که [illegible] ... مرا بود [illegible] نام [illegible]

[illegible] چون [illegible] باز ... که [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] دندان باد

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     شنیدم که [illegible]

[illegible]     هر آنکس که [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     خورند [illegible]

[illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] مرا عاشق [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] باز | کرده [illegible]

[illegible] | که آیند بهتر دامن کشان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کرده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کردن [illegible] | [illegible] خوردن

[illegible] | [illegible] آیدش

[illegible] | [illegible]

[illegible] کین | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

در [illegible] بگوید | [illegible]

[illegible] سپه [illegible] | [illegible]

بداد از کران [illegible] | [illegible]

بداد بیرون [illegible] | [illegible]

[illegible] | که هندوستان [illegible]

[illegible] | [illegible]

از که [illegible] کشتی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

حکایت

جوانی هم آنگه کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود

[illegible] آسمان تا کمش	[illegible] گشتن کمش

[illegible] علم	تماشاکنان بر در و کوی و بام

[illegible]	جوان را بدست خلایق اسیر

[illegible]	کرده بد عقل آورده بود [illegible]

[illegible] سلطان بمرد	جهان ماند خوی پسندیده برد

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چو آن از جهان رفت [illegible] [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] [illegible]

چو یک [illegible] بدو مردوان [illegible] خواستی

[illegible] [illegible]

بقول سعدی که سلطان بمرد [illegible]

[illegible] حکایت چنان [illegible] شکفت [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible] زبانی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بجای درخت | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کشور کشای

[illegible] | [illegible] بر دیو

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] العالمین

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] کنها [illegible] مجلس [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] درخت [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] بر کب
--- | ---
[illegible] | که از مرغ [illegible] بشکسته پر و بال
[illegible] | [illegible] چرا [illegible] چو [illegible] سنگ
[illegible] آمده | [illegible] بگذرد
[illegible] | که [illegible] سر نماند گران
سحرگه [illegible] ظالمی | که رحمت برد ظلم بر عالمی
[illegible] چراغ | [illegible] آتش ز ظلمی [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر آنکس که [illegible] نعمت کند | [illegible] زند

[illegible]

[illegible] ... ولا نکرد

[illegible] ... بی‌‌ ... [illegible]

[illegible] ... نخورد

[illegible] یاران ... [illegible] — کشته ... زان ... [illegible]

[illegible] — [illegible] ... [illegible]

با ... کان ... [illegible] — ... زان ... لب ... کرد

کس ... [illegible] — ... مسکین ... [illegible]

[illegible] ... کند — [illegible] ... کند

[illegible] ... [illegible] — [illegible] ... [illegible]

[illegible] — [illegible] ... [illegible]

[illegible] — [illegible] ... [illegible]

کر انکه همه عمر ناچیز خس ... نیارد بجز ... [illegible]

... حلقه کارزار ... ببینیت خوار از ... صد بار [illegible]

نه هر کس سزاوار باشد بمال ... یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ... چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس ... بلندش مکن ور کنی زو هراس

[illegible]

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ... چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت ... که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست ... که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند ... بکش ور نه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود ... نه از بدگهر نیکویی در وجود

[illegible]

[illegible] — عنبر در حجه دیو [illegible]

[illegible] بار کشتی [illegible] — [illegible] سنگی [illegible]

قلم دل که جگر و با دو بیر دست — قلم تیز او در الشمشیر دست

[illegible] — [illegible] بر دیا انش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

[illegible] | بسنگ [illegible]

بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی سوخت بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] بر [illegible] نفسی | [illegible] دگر [illegible] کس

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر [illegible] بکف [illegible] | دگر [illegible]

[illegible]

چو عشق گر بنیاد او در هواست | [illegible]

عجب ماهی از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

[illegible] های جانان [illegible] مشتغل | [illegible] از جهان [illegible] مشتغل

بیار

[illegible]

یاد [illegible] جهان نیست ساقی [illegible]

[illegible] که کس مطلع نیست بر [illegible]

[illegible] است از ازل [illegible] قالوا بلی [illegible]

[illegible] [illegible] کی [illegible]

[illegible] [illegible] بر [illegible]

[illegible] از جهان [illegible] [illegible]

سحر [illegible] آب — فرو شوید ز چشم ناکسان خواب

[illegible] شب [illegible] — سحر که روشنان [illegible] اند

شب [illegible] سودای [illegible] — [illegible] ز آشفتگی شب [illegible]

[illegible] — که [illegible] [illegible] کار

[illegible] دل [illegible] — ذکر [illegible]

[illegible] الجلال [illegible] جلال و کمال که جمیع [illegible]

[illegible] جلال و کمال [illegible] جلال و صفت کمال یافته [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] نظر داشت بر پادشازاده‌ای

[illegible] | خیالش [illegible]

ز سودای آن [illegible] | همه روز [illegible]

دلش خون شد [illegible] دل | [illegible] کل بماند

رقیبان خبر یافتندش [illegible] | دگر بار گفتندش اینجا مگرد

همی رفت و با دامنش [illegible] | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی بکلکش سر و دست و پای | که باری نگفتت کاینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود | شکیبائی از روی یارش نبود

بگفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بردن از بهر اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من آنگه سر دوستی میزنم / که او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه پای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / که گر سر چو میخم نهند در طناب

چو پروانه جان داده در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا به پایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر هم ندارم دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید

[illegible]     بیازارد از وی [illegible]

[illegible] چو بشنید [illegible] جهان     برآشفت برتافت از وی عنان

[illegible] عنان برنج     که سلطان [illegible] بپیچید رنج

[illegible] کین [illegible]     تو بی سر بها آورده از جیب من

[illegible]     بیاد تو ام خود پرستی نماند

[illegible]     [illegible]

[illegible] نام خویش     [illegible] کام خویش

[illegible]     [illegible]

تو آتش [illegible]     [illegible] خشک [illegible] نه تر

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible] ... [illegible] دانش

یکی [illegible] ... یکی کفش از [illegible]

[illegible] از [illegible] دامن [illegible] ... مرا خود یکبار خرمن بسوخت

گر آزادی از خویشتن [illegible] ... که [illegible] باز خویش

[illegible]

[illegible] ... که [illegible] بنهاد

[illegible] ... [illegible] نور [illegible] گفت

از [illegible] ... [illegible] نماند

[illegible] جام [illegible] ... [illegible]

[illegible] از خلایق [illegible] ... که [illegible] خویش [illegible]

[illegible] فلک ... که [illegible]

[illegible] باب ۱۲

[illegible] ذات [illegible] | [illegible] در جهان آدمی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو مهره بازار ما شدی

[illegible] | که محکم بود پای [illegible]

[illegible] | بیک جرعه تا نقره صورت

[illegible]

[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] در سمرقند [illegible] | که گفتی بجای سمرقند داشت

جهانش کرد پرده از آفتاب | ز [illegible] بنیاد تقوا خراب

[illegible] | [illegible] از رخش [illegible]

چو دشمن بدید آر بد پیش تو | دل دوستان کرد خواهی ریش

نگر تا که عنایت انسان بقت | مگر گرد آبی به شمشیر کفت

گرای چو مرد خرد پیش بیم | که ای یا کهن مرغ دانش نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن به تیغم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل [illegible] پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو مجنون نهادی ملامت شنید | مبادا که مجنون ناله برکشید

عاشق

که مگذار تا خشم تیغ هلاک | [illegible] شمشیر در خون دعا

مگر پیش دشمن [illegible] | که این کشته دست شمشیر کوب

[illegible] کوشش گریز | مبادا که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]    اگر [illegible]

[illegible]    [illegible] بوی خویش

[illegible]    قیامت [illegible]

[illegible]    [illegible]

حکایت

[illegible]    [illegible] که در آب [illegible]

[illegible]    [illegible] سهراب [illegible]

[illegible]    که تا [illegible]

[illegible]    که داند که سهراب [illegible]

[illegible]    اگر [illegible] جان [illegible]

[illegible]    [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

## حکایت

چنین نقل دارم ز پیران راه — [illegible]

[illegible] — [illegible] بدروازه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تحصیل ... مقصود بالذات نیست بلکه وسیله ... [illegible] ... محنت ... [illegible] ... که مقصود حقیقی ... [illegible] ... کیمیاگر باشد ۱۲

همه جا لکم دست خواهش دراز | که دانم نکردم تهیدست باز
شنیدم که سالی بخارا درست | چو فریاد خواهان برآورد دست
شد پای عمرش ز رفتن بگل | طپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحرگه ز شمع چراغی بسر | رخش سبز شد چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان در فرح | فمن دق باب الکریم انفتح
دگر کار باید ستوده و خمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کند | که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یاد دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیش از رخ زرد و ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
کسی را که خوبی ندارد نظیر | بانگ دل آزار ترکش مگیر

[illegible]

[illegible] ۱۲

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت به حق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر

بر این در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن سوی بسته است در — به بی‌حاصلی سعی چندین مبر

به دیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت بنالید کای غلام

نومیدی آنگه بگردیدمی — گرین بدری دیگرم ره بدی

مپندار کز وی عنان برشکست — که من بازدارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری

غم

[illegible]   ولیکن [illegible] دگر [illegible]

[illegible]   که گفتند در گوشش [illegible]

[illegible]   که [illegible] پای در [illegible]

[illegible]

[illegible] جوان   به پیری ز [illegible] نامهربان

[illegible]   به تلخی بر دو روز [illegible] بسر

کسی [illegible] ما در این منزل [illegible]   [illegible] که چون ما بر ایشان [illegible] اند

زن و مرد با هم [illegible] اند   که گویی دو مغز از یکی پوست اند

[illegible] سوی من   که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده حال   سخندان بود و [illegible] بسال

[illegible] داد شیرین [illegible]   [illegible] برد [illegible] بارش [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

## حکایت

کُلم بنده ... بسوخت | ... سوخت
[illegible] | [illegible]

[illegible]

... بود | ... سر ... بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حکایت کند ... | [illegible]

[illegible] هستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش

لب از عشق سوداوری بربست | که سودای عشقش کمند زبردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | بیارد که سر برآورد هوش

گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش | به رغبت کنی پند سعدی بگوش

تمثیل یکی آهنین پنجه را دست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بدین پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر

چو در پنجه شیرمردان [illegible] | [illegible] پنجه آهنین

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]     [illegible]

حکایت

[illegible]     [illegible]

یکی با انبان [illegible] افتاده بود     [illegible] افتاده بود

یکی لطف [illegible] بر دیوار داشت     یکی روی بر روی دیوار داشت

یکی [illegible] را [illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible] میکند [illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]

بگو با همین جور بی محابا رفت    که دوزخ تماشا کنی یا بهشت

بگفتا چو بهرام من این ماجرا    پسندیدم آنجا او پسندید مرا

[illegible]

بمجنون کسی گفت کای نیک پی    چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند    حقیقت عیان گشت لیلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار    که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست و ریش    تو نیزم نمک بر جراحت مپیش

نه دوری دلیل صبوری بود    که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی    پیامی که داری به لیلی بگوی

بگو نام من پیش دلبر مبر    که حیف است نام من آنجا که اوست

## حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت ‌‌ ‌ که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی ‌ ‌ غریب است سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی ‌ ‌ بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ‌ ‌ نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر ‌ ‌ بیفتاد و بشکست صندوق دُر

به یغما ملک آستین برفشاند ‌ ‌ وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُر و مرجان شدند ‌ ‌ ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز ‌ ‌ کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ‌ ‌ ز یغما چه آوردی گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم ‌ ‌ ز خدمت به نعمت نپرداختم

اگر

یعنی براه یغما از پادشاه متفرق گشتند
[illegible] ۱۳۱۲ [illegible] الفقیر غلام [illegible] ۱۲

گرت قربتی هست در بارگاه     بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا     تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست     تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز     نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته     هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد     نبیند نظر گرچه بیناست مرد

[illegible]

قضا را من و پیری از فاریاب     رسیدیم در خاک مغرب بآب

سیاهان براندند کشتی چو دود     که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا یک درم بود برداشتند     بکشتی و آن پیر بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت     بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

[illegible] — [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کسی آن که در وحدت [illegible] — شب و روز در عین حق [illegible]

[illegible] تا ساکن خلیل — چو نابود [illegible]

چو کودک [illegible] — [illegible]

[illegible] — چو مردان که بر [illegible]

حکایت

[illegible]

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین کیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

چیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری آدمی زاده و دیو و ملک

که هامون و دریا و کوه و فلک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

بپوشیده بالا بپرهن دیبه‌ای || کمربسته زرّ طلب شاهنشهی

لباس ملونهای تبریز و مصر || قباهای اطلس کمرهای زر

کلاهی کلاهی کلاه زر زن || غلامان بازرکش خنجر زن

یکی اسب برنشسته پر بهای کلاه || یکی بر سپر ... سپردار کلاه

لباسکان همه ترکمن دیبه دید || همه با تفاخر فرو داده کلاه

که اطلس بکرده ... زربفت || زرهبت منقوله ...

لباس ترکمن تا قرمزی دهی || همه داری از سر بزرگان ...

همه بودند گاه ... || بلرزید ... جوی

... || ...

بزرگان ... || ...

قبای خنجر ... || به رخ خوشتر ... 

گرت ... زبان آوری | که ... بگوید ... 

[illegible]

کسی ... که در ... | نباید ... که ... چو ... چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشی کرمک خاک زاد | جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

... فغان ... | ... مبارک نهاد

... آن ... | که ... بر ... دست

که ... سلطان ... | گر ... باشد ... کند

... دو ... | که ... دوست ... کاشت

... دشمن ... دوست ...
... دوست ... کاشته ...
دو دوست ... به ...

[illegible]

[illegible]

ز غفلت [illegible] مرد مند بیم     چو [illegible]

[illegible]     [illegible]

[illegible]     [illegible]

## حکایت

یکی [illegible]     [illegible] خوار [illegible]

پس از هوشمندی و فرزانگی     چو [illegible] دیوانگی

[illegible] دشمن جفا بردی از بهر دوست     که [illegible] اگر [illegible] بهر دوست زیاد

[illegible] از دست یاران خویش     چو [illegible] آمد به پیش

[illegible] بر سر آشوب کرد     [illegible] کرد

[illegible] تشنیع یاران [illegible]     [illegible]

گر پای خاطر در دیده سنگ      ببندد لب که از سینه آمد تنگ

نشیب وجود در بر چهره ساخت      در آغوش آمد و بر نا تافت

یعنی ابدا احتلام امادا

سحرگه جمال نمازش نبود      ز یاران کس آگه در آن بزم نبود

بپای فرو رفت نزدیک بام      همه شب بسر برد بی [illegible]

نصیحت گر گفتن آغاز کرد      که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای ضعف بر آمد خروش      که ای یار چند از ملامت خموش

مرا جز از این اسیر دل فریفت      ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نبر سیماری کجلی خوشم      ببین تا چه بارش بکو سکیتم

[illegible] سخنم [illegible] آفرید      بقدرت در دو جهان یکتا فرید

عجب دارم [illegible] بار عشق بردم      که دارم با [illegible] بردم

[illegible]

گر ز عشق [illegible] خلقش کبر | [illegible] صفت [illegible] کبر

[illegible] عشق [illegible] خاک کند | کیانی شوی گر [illegible] کند

[illegible] نباشد [illegible] | گر تا خاک بردی [illegible] گشت

[illegible] | گر از دست [illegible]

گر تا با خودی با خدا راه نیست | بدین نکته جز [illegible] آگاه نیست

[illegible] مطرب [illegible] | [illegible] گر عشق داری [illegible]

مگس چون [illegible] شهد [illegible] | گر او چون مگس دست بر سر زند

[illegible] سامان [illegible] | [illegible] ناله [illegible] فقیر

[illegible] کرد عشق | [illegible]

[illegible] | [illegible] کنند

[illegible] مطرب [illegible] | [illegible] مطرب [illegible]

[illegible] خویش [illegible] دگرگونه [illegible] عاقبت [illegible] شیخ [illegible] نفس [illegible]
[illegible] و مقصود [illegible] نوع [illegible] است [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] درست [illegible] ها [illegible]
[illegible] طهارت [illegible] سالکان [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible] باطن [illegible] ظاهر و طهارت باطن موجب [illegible]
[illegible] کردد [illegible] روش [illegible] مجاهده و ریاضت در تبدیل اخلاق [illegible] نفس [illegible]
[illegible] و رنگ کدورت [illegible] گوشت [illegible] دارد [illegible] سالکان [illegible]
[illegible] انسان تربیت باطن [illegible] تجلیه باطن [illegible] باشند [illegible]
صفات [illegible] نوع سیوم روش [illegible] سالکان [illegible]
[illegible] محبت [illegible] مستولی [illegible] قوت [illegible]
واصلان [illegible] در نهایت [illegible] مراتب [illegible] محبت [illegible] سماع [illegible]
[illegible] قدم در راه عشق [illegible] نوع سیوم [illegible] طرق وصول الی الله [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عنایت [illegible] در رسد [illegible] معاینت [illegible]
[illegible] نوع [illegible] طرق وصول [illegible] راه سلوک [illegible]
[illegible] سیر [illegible] صوفیه [illegible] عامه [illegible] سماع [illegible] سلطنت [illegible] قوت کند
و غالب [illegible] طالب [illegible] سماع [illegible] کمال [illegible]
[illegible] در اصل [illegible] سماع [illegible] باشند [illegible] خطاب [illegible]
قرب ذات [illegible] سیر [illegible] قطع کند [illegible] سیر و سلوک [illegible] سماع [illegible]
[illegible] موجب هلاک [illegible] سماع [illegible] اقوال [illegible] عشق [illegible]
[illegible] حال [illegible] باطن [illegible] قوت [illegible] اقوال [illegible]
[illegible] اظهار میکند و مصداق این مقال [illegible]
[illegible] اقوال [illegible] افعال [illegible] اختلاف [illegible] سماع
شیخ ابو طالب مکی [illegible] سبیل الاجمال [illegible] تفصیل [illegible] انکار [illegible] و صاحب
عوارف المعارف میگوید [illegible] سماع [illegible] انکار [illegible] علی الاطلاق [illegible]
[illegible] سماع [illegible] رخصت [illegible]
[illegible] مختلف الطبایع والاستعدادات در مجلس سماع [illegible]
[illegible] اظهار میکنند [illegible] موجبات [illegible] سماع [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] وحدت و کثرت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن میزند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

[illegible]

شکرانه ... | ... آتش ...

پدر بارها بانگ بر وی زدی | ... و آتش به دامانی زدی

شنیدی برادای پسر گوش کرد | ... گوش کرد

همی گفت بر چهره افکنده خوی | که آتش زده همچنین بانگ ای

خلایق که شوریده حالان و مست | همه برفشانند در رقص دست

کند ... در حال از عار داشت | فشانند سر و دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | ... آستینش جان ... / که هر آستینیش جانیست در دوست

بکش ... نام و ناموس ... زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجاب است ... | ... دامنی

حکایت

[illegible]

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست

ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

همچو تو دوستی را گدا در شمار آورد

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

و گر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

[illegible]     [illegible] بر من [illegible]

[illegible]     [illegible] جان [illegible]

[illegible]     [illegible] کرده ام

[illegible]     [illegible]

چنان [illegible] شاهدی     که [illegible] از [illegible]

[illegible] دوست     [illegible] دوست

[illegible]     [illegible]

مرا چند گویی [illegible] خویش     [illegible] خویش

بازی     [illegible] بازی پسندیده است     [illegible]

[illegible]     [illegible] حال     [illegible]

حکایت

کسی را نصیحت مکن ای شگفت | گدایی که در دست خواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | بگوئید آهسته زان ای غلام
چه خوش گفت این بیت در سند باد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویت چو اچون خودی خود بینی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پیا چون خودی خود پرستان | بکوی خطرناک مستان روند
من آن دل که این کار برداشتم | دل از جهان یکبار برداشتم
سپرانداز در عاشقی صادق است | که بدنیز رو برخوش عاشق است
اجل با کمان در کمین کشد | همان به که ان تازنیم کشد
چو پیک نشست بر سر هلاک | نه [illegible] آرام خوشتر هلاک

... نماندی ... / بس آه کرد ... ماندی بهی

حکایت

شبی وقت گل بزم انجمن / می و شمع بود و شب یار من

شنیدم که [illegible] بلبلی / که میکرد از عشق گل غلغلی

همی گفت کاین نغمه زیبا چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست

چو عاشق ... / که هرگز نمی‌یابم از سوختن

چو بلبل شنید این ... / که من نیز ... تو نیکبخت باد

ترا ... تجارت و دولت رهی / که در پای معشوق جان مینهی

... زمین ... مباد / ... چشم بیاد

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

[illegible]

[illegible]

که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ببین تا یکش مجلس افروزیم	بشستن بیوی سیلاب دل جیم

چو سعدی که بیرون دلش افروختست	درش ز اندرون جگر سوختست

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر

به دامنت گر جوی بی ترس حق / که خلقی فرح بالی از سوختن

بکش گر به قبر مقتول دوست / قتیل بلندند که مقبول اوست

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

اگر عاشقی سر مشو از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند زین آدمی

بجنگ باران یافت کوهی شغله / ز جیب گرفت تا هست شد

حلیم

یکی قطره ابری ز باران چکید    خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم    گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید    صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار    که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد    دری نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم    ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز    نهادند رختش بجای عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد    که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید    برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند برنا و پیر    که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر ره قدم خادم گرفتش براه — که نا خوب کردی برای تباه
مدار السپس ای یار کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجای رسند
گریستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نکرد اندر آن بقعه دیدم مغاک — من آلوده بودم در آنجای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که در روز عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرای بسر
همیرفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی

ز محبند طشت
همی گفت

دگر روز خادم گرفتش به راه  که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند  که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز  که ای یار جان پرور دل فروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک  من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس  که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را  که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین  که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدستم که وقتی سحرگاه عید  ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکستر بی خبر  فرو ریختند از سرای به سر

همی گفت شولیده دستار و موی  کف دست شکرانه مالان بروی